

برگ ريزان - سيروس همتي

برگ اول

آدمها :

زن

امانوئل يك

امانوئل دو

مرد

صحنه تاريخ است. موسيقي كليسايي. با آمدن نور، صحنه كم كم روشن مي شود. مي بينيم صحنه را كه به سه قسمت تقسيم شده است.

قسمت اول: كليسا. قسمت دوم: گورستان. قسمت سوم: منزل مرد و زني كنار هم ايستاده اند، مرد لباس رزم بر تن دارد، با صدای ناقوس كليسا هر دو صليبي بر روي سينه خود مي كشند؛ زن تور عروسي روي صورت دارد و مرد دسته گلي در دست. مرد دسته گل را به زن مي دهد و در گوش او چيزي مي گويد. به انتهاي صحنه رفته روي تاب مي نشيند. زن لبخند زنان تور روي صورت را بالا زده، مي بيند كه مرد نيست. به طرف مرد مي رود و بر مي گردد، تور را از روي سر برداشته و روي نيكت مي گذارد. كيف دستي خود را برداشته، وارد صحنه گورستان مي شود. مقابل قبري صليب مي كشد و دسته گل را در گلدان بالاي قبر قرار مي دهد. قاب عكس روي قبر، همان مرد اول - امانوئل يك - را نشان مي دهد.

زن: [به قبر] بارو امانوئل، ایچ پسر؟ لاوس؟ دیگه اخم نکن، همه اش دو دقیقه دیر کردم... [نگاهی به ساعت] خپله خوب، چون تویی پنج دقیقه. می دونی یه عالمه برگه داشتم، همه رو باید تصحیح می کردم.

[نگاهی به آسمان] عجب هوایی شده... [نگاهی به اطراف] اینجام چقدر زود پر می شه، اقلأ تو یکی دیگه تنها نیستی اما من چی؟ من چی! [چشمان خود را می بندد و مشغول نیایش می شود. مردی وارد صحنه می شود. کنار زن می نشیند، زن متوجه حضور او شده می خواهد برود]

امانوئل: سلام... بالاخره فکراتو کردی؟ [زن با سر جواب مثبت می دهد]... خب؟

[زن با سر جواب منفي می دهد و صحنه را ترك می كند].

[مرد به دنبال زن می رود... زن در انتهای صحنه رو به تماشاچی فیکس است. امانوئل دو او را نیافته و بر می گردد از گلخانه ای که در گوشه صحنه است چند شاخه گل بر می دارد پول آنها را روی جایگاه می گذارد و بین قبرها تقسیم می کند. آن گاه کاغذی را از جیب شلوار خود در آورده، آن را زیر گلدان قبر امانوئل يك می گذارد. سپس به انتهای صحنه رفته و فیکس می شود. زن بلافاصله به صحنه آمده و کاغذ امانوئل دو را برداشته، می خواند. عصبانی شده آن را مچاله می کند و به گوشه صحنه پرت می کند. امانوئل دو می آید کاغذ را بر می دارد. زن می خواهد برود که مرد جلوی راه او قرار می گیرد].

زن: از سر راهم برو کنار.

امانوئل دو: می خواهم باهات حرف بزنم.

زن: من حرفی ندارم. برو کنار.

امانوئل دو: مگه من چمه؟

زن: نمی دونم.

امانوئل دو: این قدر این کلمه لعنتی رو تکرار نکن. [روبروی زن] به من نگاه کن.

[زن رویش را بر می گرداند.] میگویم به من نگاه کن. [زن برمی گردد] آخه چرا؟
زن: به خاطر خانواده ات. به خاطر حرف هایی که مردم می زنن... [با تأکید]، به
خاطر خودت .

امانوئل دو: آگه به خاطر منه، نه. با جواب مثبت تو راضی ترم .

زن: نه، خودت اذیت می شی. فردا می گن، یه پسر جَوون ...

امانوئل دو: [حرف او را قطع می کند] من فکرامو کردم. بشکن این تنهایی رو .

زن: [با سر جواب منفی می دهد ...]

امانوئل دو: آخه چرا؟

زن: امانوئلی هامار ! [به طرف قبر شوهرش امانوئل یك می رود]

امانوئل دو: امانوئلی هامار، امانوئلی هامار [بلند] امانوئل [بلندتر] امانوئل؟ کجایی؟

صدامو می شنوی؟

زن: [با ترس و ناراحتی] داد نزن!

امانوئل دو: می خوام داد بزخم، می خوام داد بزخم، هفت ساله که این صدا بی جواب
مونده. نه نامه ای، نه نشونی. هیچ اثری ازش نیست. اون دیگه نیست. همه هم رزمش

دیدن که تهیه شده اون دیگه نیست... تو چرا نمی خواهی واقعیت رو قبول کنی؟

زن: واقعیت؟ ... واقعیت چیه؟

امانوئل دو: واقعیت اینه که روح این [اشاره به قبر امانوئل یك] داره عذاب می کشه.

امانوئل راضیه. من مطمئنم... مادرش هم همین طور .

زن: مادرش؟!

امانوئل دو: چند روز پیش اومده بود اینجا، حال تو رو ازش پرسیدم؛ [زن عزم رفتن

می کند امانوئل دو کیف او را می گیرد].

زن: امانوئل دو کیف او را رها می کند زن حرکت می کند. در انتهای صحنه چند

برگه از کیفش در می آورد. به کنار امانوئل یك که از ابتدای نمایش روی آن نشسته

مي رود و او را تاب مي دهد. [چقدر برگه! بايد همه را تصحيح كنم] ...بدون مقدمه
من و تو هيچ وقت به هم دروغ نگفتم... تو بايد همه چيز رو بدوني... شبیه تو نيست.
اما نگاهاش. خنده هاش. حتي اسمش امانوئله... اگه رفتم خواستم بدوني براي چي بود.
[نور تغيير مي كند. زن به جلو صحنه آمده، تور را روي صورتش قرار مي دهد. در
كنارش امانوئل دو، دسته گل در دست دارد. موسيقي كليسايي. امانوئل دو تور را از
روي صورت او كنار مي زند. گل ها را به او مي دهد و مي رود. زن با گل ها
سرگرم است كه صداي ضربه در او را به خود مي آورد. حالا زن تنهاست. به طرف
در مي آيد .]

زن: دستم بنده، بيا تو. [صداي در] چه زود اومد؟! مگه كليد نداري؟ [همچنان صداي
در، زن با خوشحالي در را باز مي كند.] بارو
[زن بهت زده مي ماند. مرد ي از پشت در نمايان مي شود .]
مرد: سلام... ببخشيد اين جا منزل امانوئله؟

زن: بله

مرد: مي تونم بيام تو؟

زن: شما؟

مرد: فراموش كردم خودم رو معرفي كنم. من يكي از دوستان امانوئل هستم .

زن: خواهش مي كنم بفرمائيد تو ...

[مرد داخل مي شود. فضاي خانه كمی او را مي گيرد. ناگهان، نگاهش به زن برخورد
مي كند. يادش مي افتد كه براي چه كاري آمده بود .]

مرد: راستش يه نامه هست كه بايد بدم خودتون .

زن: نامه؟! ... از كي؟

مرد: از امانوئل .

زن: امانوئل؟ [مي خندد] عجب كارايي مي كنه اين امانوئل! خودش كه الان مي آد،

دیگه برای چي نامه داده؟

مرد: عجیبه... من فکر می کردم اولین کسی هستم که این خبر رو بهتون می دم .

زن: [نگران] خبر؟!... چیزی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده .

مرد: نه خیالتون راحت باشه. چون گروه ما زودتر اعزام می شد از من خواست که این نامه رو به شما برسونم .

[نامه را به زن می دهد].

زن: اعزام؟!...

مرد: خب، با اجازتون... خداحافظ .

[مرد خارج می شود].

زن: [او را با نگاه دنبال می کند] آقا؟ [زن پاکت نامه را باز می کند. همزمان از

انتهای صحنه در آستانه در، امانوئل يك با لباس خونین وارد می شود، بر زمین بوسه می زند. پاکت نامه از دست زن می افتد، آن گاه تور عروسی و همچنین دسته گل را به زمین انداخته و به انتهای صحنه می رود. نور می رود. با آمدن دوباره نور، ما شاهد نشستن هر دو امانوئل، بر سر قبر ابتدای نمایش هستیم. زن بروی تاب نشسته و در حال تاب خوردن است]

زن: دیروز مردی آمد به تمامی، تا سر فصل زندگیم باشد. روزها ماندم در انتظار... خبر آمد که سر فصل زندگی تو پایان یافت .

امروز نیز مردی آمد به تمامی، تا سر فصل تازه ای برای زندگیم باشد. بیا، بیا، چرا دور ایستاده ای، بیا و ببین چگونه می شود با مردی که سر فصل تمام زندگی من گشت بی وفا بود و نبود و با مردی که سر فصل تمام آرزوهای من گشت بی وفا بود و نبود [زن برمی خیزد می ایستد صلیبی بر روی سینه خود می کشد [شکر و سپاس بر نام تو تا ابد. آمین] امانوئل يك و دو هر کدام به سوئی می روند و زن بر روی تاب

صدای ناقوس کلیسای اول نمایش دوباره تکرار می شود و پس از مدتی نور و صحنه کم کم محو می شود .]

تاریکی مطلق] پایان

برگ دوم

آدمها :

زن

مرد

[دری در عمق چپ صحنه، یک صندلی نزدیک در و یک میز و صندلی در سمت راست. زن و مردی پشت به هم در مرکز صحنه ایستاده اند .]
صدای مرد: الو... الو... سلام ...

صدای زن: با سلام. لطفاً پس از شنیدن صدای بوق پیغام و شماره تلفن خود را بفرمایید .

صدای مرد: سلام... خانم غیاثی امر مهمی پیش اومده، آگه منزل هستید گوشی را بردارین [جوابی نمی شنود] وقتی اومدین با من تماس بگیرید .

[هر دو بر می گردند]

زن: تماس گرفته بودین؟

مرد: [در حالی که کت را در دستش جابه جا می کند] چه روزی تشریف آوردین؟ !

زن: چيزي شده؟ [سکوت] چه اتفاقي افتاده؟!

مرد: چرا نمي نشينيد؟ !

[زن مي نشيند]

مرد: مسأله اي پيش اومده بود که بايد حضوراً خدمتتون مي گفتم .

زن: [سکوت...]

مرد: راستش قضيه مربوط به احمده ...

زن: احمد؟! [مبهوت] موضوع احمد ...

مرد: بله... قضيه احمد ...

زن: [سريع حرف او را قطع مي کند.] اما چي؟! لطفاً بريد سر اصل مطلب ...

مرد: [مرد بدون مقدمه انگشترى را از جيب کت درآورده و به زن نشان مي دهد .]

زن: [متعجب] انگشتر احمد!... [آن را مي گيرد] چرا اينو چند سال پيش بهم نداديد؟

مرد: چون تازه پيداش کرديم [زن به سمت در] البته فقط اين مورد نبود... من

خواستم به تون توضيح بدم که ...

[متوجه خروج زن] کجا؟ هنوز عرضم تموم نشده؟ !

[زن کنار در مي ايستد. منتظر .]

مرد: [بلند] خانم غياثي، شما کاري رو سراغ دارين که درصد خطاش صفر باشه؟

زن: [متعجب] نمي فهمم... [به سمت مرد مي رود] منظورتون چيه؟! [مرد آلبومي را

که روي ميز قرار دارد باز مي کند. زن به طرف او رفته آلبوم را مي گيرد. خيره به

آلبوم .]

مرد: انگشتر تو انگشت جنازه اي بود که تازه پيداش کرديم .

زن: [نابلورانه] اصلاً شوخي خوبي نيست؟!

مرد: من جدي گفتم!

زن: امکان نداره... شايد اين انگشتر از دستش افتاده يا شايد براي چند لحظه داده باشه

به دوستش يا شايد ...

مرد: [حرف او را قطع مي كند.] خانم غياثي ...

زن: [عصباني] هيچ معلوم هست شما چي مي گيد؟ هيچ معلوم هست اين جا چه

خبره؟ !احمد من همونيه كه الان چند ساله سینه اون قبرستون خوابيده ...

[زن از صحنه خارج مي شود .]

مرد: [محكم] خانم غياثي... روي اون انگشتر اسم شما حاك شده ...

زن: [با تسبيحي در دست كه به يك پلاك مزين است بر مي گردد.] پس اين چيه...؟...

قبلي كيه؟ ...

مرد: نمي دونيم ...

زن: نمي دونيد؟! يعني مي خوايد بگيد اشتباه شده .

مرد: تقريباً ...

زن: پس من تو اين مدت براي كي گريه مي كردم؟ ...

مرد: براي يه شهيد ...

زن: شما حالتون خوش نيست آقا... شما اصلاً مي فهميد چي مي گيد؟... مگه مي

شه؟... من به اون عادت كردم ...اون وقت شما مي گيد يه احمد ديگه برام پيدا كرديد...

[گريه مي كند]

مرد: اينكه الان شما اين جا هستيد، خواست من بوده، مي دونيد من تو چه شرايط

سختي هستم؟ ...

زن: [بلند] من چي؟ كي مي خواد به فكر... دفعه اول گفتيد اين تسبيح، اينم جنازه

شوهرتون، درسته... [مرد با حركت سر تأييد مي كند.] منم قبول كردم... حالا بعد از

چند سال مي گيد اون جنازه شوهرتون نيست ...

[مرد مي خواهد حرف بزند، زن مانع مي شود.] خواهش مي كنم آقا، اجازه بدين... آقا

اجازه بدين حرفمو بزنم... يه انگشتر گرفتيد تو دستتون با يه جنازه تازه، مي گيه اين

شوهرتونه... چه تضميني وجود داره كه اين اشتباه دوباره تکرار نشه ...

مرد: شما هم اشتباه كرديد ...

زن: من تو اون شرايط به يه پوتين هم راضي بودم ...

مرد: [به سمت در مي رود.] من ديني داشتم كه بايد ادا مي شد... اونم نه به شما، به

احمد... بارها و بارها از من خواستند تا اين موضوع رو به شما مطرح نكنم. گفتند

همه عواقبش به عهده خودته... گفتم باشه... خانم غياثي چرا نمي خوايد قبول كنيد. همه

مدارك مي گن اين پيكر، پيكر احمده .

زن: مدارك... كدوم مدارك؟ شما به اينها مي گيد مدرك. [زن انگشتر را روي صندلي

گذاشته به سرعت خارج مي شود .]

مرد: پس تكليف اين انگشتر چي مي شه؟

زن: نمي دونم...

مرد: پيكر چي؟!

[چند ضربه موسيقي]

[زن بر مي گردد، مرّد به طرف صندلي مي رود. تسبيح خود را درآورده كنار

انگشتر قرار مي دهد. مدتي به انگشتر و تسبيح خيره مي شود تا اين كه در اوج

موسيقي، هر دوي آنها را برداشته، مي بوسد و به سینه خود مي فشارد. نور و

موسيقي رفته رفته محو مي شود .]

[تاريخي مطلق]

پايان

برگ سوم

آدمها :

پیر زن

زن

دختر

[با آمدن نور نیمکتی در مرکز صحنه نمایان می شود. پیر زن با بادبزنی در دست و کیفی در کنارش روی نیمکت نشسته است. گویا به دنبال کسی است. پس از مدتی، زن که چوب تنیس در دست دارد از میان تماشاگران وارد صحنه می شود.]

زن: [نفس زنان] سلام مادر .

پیرزن: علیک سلام .

زن: [اشاره به گوشه خالی نیمکت] جای کسیه؟

پیرزن: نه مادر جون، بفرما بشین .

[زن می نشیند، نفس راحتی می کشد، چوب تنیس را روی نیمکت می گذارد.]

زن: از دست این بچه... آمون منو بریده، نیم و جب قد داره، تو خونه که هست از در و

دیوار بالا می ره... تو پارک هم که میارمش بچه های مردم می زنه] ...اشاره به

سمت تماشاگران] نگاش کنین،... اون تپله است [خوشحال] الهی که مادر به قربونت

بره .

پیرزن: خدا نگهش داره .

زن: سلامت باشی .

پیرزن: [نامه ای از کیف درمی آورد] می بخشید دخترم، عینکم هرام نیست. میشه

این نامه رو برام بخونی .

زن: [نامه را می گیرد] چرا که نه

[زن شروع می کند به خواندن نامه]

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم

نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم

[پیرزن بی اختیار به نقطه ای خیره می شود .]

به هوش بودم از اول که دل به کس مسپارم

شمایل تو بدیدم، نه عقل ماند و نه هوشم

[متوجه زیبایی نوشته می شود .]

به به! ... عجب خطی داره... به نام خدا ...

مدینه جان، مادر، سلام [متوجه خیره شدن پیرزن می شود .]

مدینه جان؟! مدینه جان؟! !

پیرزن: [به خود می آید.] آخ ببخشید .

زن: مادری دیگر دلش هزار راه میره، [ادامه نامه را می خواند .]

مدینه جان مادر سلام ...

پیرزن: علیک سلام .

زن: امیدوارم که حالت خوب بوده باشد. اگر از احوالات تنها پسرت خواسته باشی.

سلامتی حاصل است ...

پیرزن: [با تأکید] بحمدا... سلامتی حاصل است .

زن: متوجه جا افتادن کلمه بحمدا... می شود.[بله... [در ادامه] ملالی نیست جز

دوری شما. در نامه قبلی نوشته بودی که می خواهی برایم دستی بالا بزنی،... [به

پیرزن] به به... مبارکه ان شاء... [ادامه نامه را می خواند] من که باشم که روی

حرف تو ای مادر حرفی بزنم ...

پيرزن: [حرف او را قطع مي کند] زنده باشي پسر م .

زن : ماشاء...، همچين پسري، طلاست. پسر هاي اين دوره زمونه، ميان تو کوچه و خيابون و پارک، چه مي دونم دست يه دختر رو مي گيرن ميارن تو خونه و ميگن الا و بلا، ما اينو مي خوايم... معلوم نيست اصل و نسبش کيه؟... چي کاره هست؟ خوبه؟ بده؟... خدا مي دونه؟

[زن ادامه نامه را مي خواند .]

زن : وقتي برگردم مي خواهم عروست را کنارت ببينم. از طرف من به خواهرانم و کليّه فاميل سلام گرمي برسان. اي نامه که مي روي به سويش ...

پيرزن: [در ادامه] از جانب من ببوس رويش .

[زن با خوشحالي پيرزن را مي بوسد .]

پيرزن: قريون دهنت .

زن : ادامه نامه را مي خواند. [اين نامه که خيلي قديميه. به تاريخ پنجم مرداد ماه يك هزار و سيصد و... سالش که خط خورده؟... پسر ت«علي». همين؟ !

پيرزن: خب مادر جون وقت نداره... خلاصه، مفيد، مختصر... گاهي هم برام تلگراف مي فرسته.

زن: پسر تون کجا هست؟

پيرزن ... :

زن: حدس مي زدم... چي کاره هست؟

پيرزن: [افه نظامي مي گيرد ...]

پيرزن: ده سال... [فکر مي کند] دو، دو هفته ديگه ميشه ده سال ...

[زن متوجه شيطوني پسرش مي شود .]

زن: خب ديگه من بايد بروم .

پيرزن: [مانع مي شود] کجا؟!... نامه خوندي، زحمت کشيدي [از كيف خود يك مشت

نخود کشمش بیرون آورده به زن می دهد. [بفرما یه ذره نخود کشمش .

زن: [نخود کشمش را می گیرد. دست شما درد نکنه .

پیرزن: [دست او را گرفته، ملتسمانه] میشه برای پسر من دختر دست و پا کنی؟

زن: [خوشحال] چرا نمیشه... چیزی که فراونه دختره... من خودم یه عالمه دختر

آماده ازدواج سراغ دارم [فکر می کند] کی رو بگم که لیاقت پسر تو داشته باشه.

[زن دو طرف صحنه را قدم زنان طی می کند. پس از مدتی]

زن: [خوشحال] منیره .

پیرزن: منیره؟!... منیره خوبه .

زن: نه اصلاً هم خوب نیس .

پیرزن: چطور؟

زن: یه خورده حسوده، وقتی برای من خواستگار اومد. یه جوری حسودی کرد، وقتی

ازدواج کردم یه جوره دیگه ...

پیرزن: [حرف را قطع می کند.] عروس حسود نمی خوام .

زن: [بدون مقدمه] سوگل .

پیرزن: سوگل؟!... سوگل خوبه .

زن: نه... اونم خوب نیست، آنقدر فیس و افاده داره که نگو، ده تا کلفت نوکر می خواد

که افاده هاشو جمع کنه .

پیرزن: مادر پسر مهربون، عروس مهربون می خواد ...

زن: آرزو... آرزو خوبه ...

پیرزن: این دیگه خوبه؟

زن: معلومه که خوبه... ماهه. دختر معقول، با اصل و نسب، یه فوج مهمونو یه تنه

حریفه... نه افاده داره، نه چیزی... خودش [به پیرزن] شماره تلفن تو رو بدین تا

خبرشو به شما بدم .

پيرزن: دستت درد نكنه... آرزوم برآورده ميشه. [پيرزن مي ماند].

زن: [زن متوجه او] چي شد؟ !

پيرزن: [مأیوس] من كه تلفن ندارم .

زن: اين كه ناراحتي نداره، من شماره ام رو به شما ميدم. كاغذ دارين؟ [پيرزن تكه كاغذ سفيدي را به همراه يك خودكار از كيف خود در مي آورد].

پيرزن: بفرما

زن: [كاغذ و قلم را گرفته شماره و اسم خود را بر روي آن مي نويسد.] اسمم مريمه، اينم شماره ام .

پيرزن: كاغذ و قلم را مي گيرد. [به به مريم خانوم... [خيره به چشمان او] شما لنز انداختين؟

زن: من و لنز؟... شوهرم چي ميگه؟... نه مادر چشم هاي خودمه، چطور مگه؟

پيرزن: رنگ چشم هاي پسر عينهو رنگ چشم هاي شماست .

زن: آخي [متوجه پسرش مي شود.] خب ديگه من برم... الان اين پسر همه رو تو پارك كتك زده [زن به راه مي افتد].

زن: يادتون نره مادر جون شب حتماً به من زنگ بزنين... منتظرم ها .
پيرزن: حتماً .

[زن از صحنه خارج مي شود. پيرزن متوجه جاماندن چوب تنيس مي شود. آن را برمي دارد].

پيرزن: خانوم... [بلندتر] خانوم .

[پيرزن چوب تنيس به دست در مسير حركت زن از صحنه خارج مي شود. تاريكي].

[نور مي آيد. صحنه خالي است. دختری از میان تماشاگران وارد صحنه مي شود. به سمت نيמكت رفته، به اين طرف و آن طرف صحنه نگاه مي كند. در گوشه اي از صحنه مي ايستد، به ساعت خود نگاه مي كند. زير لب چيزي مي گويد كه ما نمي

شنویم. منتظر است. در این میان از فرصت استفاده کرده آئینه کوچکی از کیفش در می آورد و آرایش خود را کنترل می کند. پیرزن قبلی خوشحال از اینکه چوب تنیس را به صاحبش رسانده وارد صحنه می شود، متوجه دختر می شود، آرام به طرف نیمکت رفته، روی آن می نشیند. دختر همچنان منتظر است [.]

پیرزن: دیگه شورش در اومده ...

دختر: [متوجه پیرزن می شود. آینه را داخل کیف دستی اش می گذارد.] شور چی؟ ...!

پیرزن: همین قرارهای مزخرف... پسرای این دوره زمونه کاری ندارن جز این که دخترارو سرکار بگذارن... این قدر بایست تا علف زیر پات سبز بشه .

[پس از آن که دختر را حسابی و راندازه کرده، به سمت او می رود.] حیف... حیف دختر مثل تو نیست که وقت شو تو خیابونا تلف کنه... [دختر کلافه می شود، چند قدمی از او دور می شود. زن به دنبال او]

دختر: خانم شما چی می خواین بگین؟

پیرزن: چی کاره است؟ ...!

دختر: کی؟ ...!

پیرزن: وا... مارو گرفتی... همونی که منتظرشی ...

دختر: [با خود] عجب گیری کردیما ...

پیرزن: چیزی گفتی؟

[دختر به طرف نیمکت می رود و در گوشه نیمکت می نشیند. پیرزن به دنبال او]

پیرزن: همدیگرو دیدین؟

دختر: [کلافه] وای کلافم کردی خانم... نه... اصلاً به شما چه مربوطه؟!

[نگاه دختر به چشمان پیرزن گره می خورد. هر دو چشم در چشم یکدیگر.]

پیرزن: [مبهوت چشمان دختر] وای... چه چشمان قشنگی داری... [دختر از پیرزن

خوشش آمده لبخند مي زند .]

دختر: اگه زحمتي نيست دست از سرم برداريد... بذارين تو حال خودم باشم

[ملتمسانه] خواهش مي کنم .

پيرزن: باشه .

[پيرزن مي رود. دختر نفس راحتی مي کشد با خيال راحت دوباره آينه را از كيف دستي خود درآورده و خود را نگاه مي کند. پيرزن بر مي گردد. آرام آرام پشت سر دختر قرار مي گيرد. دختر از آينه متوجه حضور پيرزن مي شود .]

پيرزن: فقط يه سؤال ...

دختر: [به آينه] ديگه چيه؟

پيرزن: [زيرکانه] عروسم مي شي؟

دختر: خانم من ازدواج کردم. يه بچه ام دارم .

پيرزن: اي کلک ... [به دست چپ دختر و ابروهاي او خيره مي شود .]

دختر: [مبهوت حرکات او ...]

پيرزن: حلقه که تو دستت نيست، ابروهايم که برنداشتي ...

دختر: [خود را جمع و جور مي کند.] اينم شد دليل؟ ... [به دنبال بهانه] حلقم به دستم

تنگ شده بود، درش آوردم... حال و حوصله هم نداشتم ابروها رو بردارم ...

پيرزن: منم باورم شد... [مکث] ببين، ازت خوشم اومده... دختری مثل شما خواستگار

زياد داره...، مي دونيد شما ...

دختر: [سريع حرف پيرزن را قطع مي کند.] ببخشيد شما؟!!

پيرزن: من؟! منم يکي مثل شما .

دختر: [مي خندد] منظورتون اينه که شما هم خواستگار زياد دارين .

پيرزن: [مي خندد] من که نه... پسر رو مي گم ...

دختر: پسر... خدا براتون نگهش داره .

پیرزن: سلامت باشي .

[دختر از داخل کیف دستی اش يك اسكناس هزار توماني در آورده، آن را در كف دست پیرزن مي گذارد .]

دختر: برو... برو ديگه.

پیرزن: [اسكناس را مي گيرد...] باشه... قرصمو بخورم، ميرم. [از توي كيفش بسته قرصي و به دنبال آن ليواني را در مي آورد آن را به سمت دختر مي گيرد. دختر متوجه منظور پیرزن شده، ليوان را گرفته و به منظور آوردن آب از صحنه خارج مي شود .]

پیرزن: [بلافاصله] دختر خانم... [دختر مي ايستد] كيفتون، رو بدین براتون نگه دارم. [دختر كلافه کیف دستی اش را تحويل پیرزن داده از صحنه خارج مي شود. بعد از خروج او پیرزن عكسي را از کیف خود درآورده روي نيمکت مي گذارد. و سپس در گوشه اي از صحنه پنهان مي شود. پس از مدتي دختر با ليواني پر از آب وارد صحنه مي شود. متوجه عدم حضور پیرزن شده، ليوان آب را روي نيمکت مي گذارد. کیف دستی خود را برمي دارد در حالي که مي خواهد خارج شود متوجه عكس روي نيمکت مي شود. آن را برمي دارد. با دیدن عكس، مات و مبهوت روي نيمکت مي نشیند و محو عكس مي شود... پیرزن خوشحال از گوشه صحنه نمايان شده، به طرف دختر مي آید... و با دستانش چشمان دختر را مي گيرد ...]

پیرزن: [با افتخار] خب؟!!

دختر: چرا تا حالا براش زن نگرفتین...؟!!

پیرزن: بالاخره نگفتي عروس من مي شي؟!... [دختر مي خندد] قربون خنده هات برم،] ...پیرزن آب را مي خورد بدون آن که قرصي در میان باشد .]

دختر: ما آبمون تو يه جوب نمي ره ...

پیرزن: [متعجب] چرا نمي ره؟! کافيه لب تر کني و بگي [کشیده] بَلَه َّ

[دختر به عکس نگاه مي کند .]

پيرزن: [سعي در متقاعد کردن او] اهل هيچ برنامه اي نيست، ولخرجي نمي کند، يه خونه نقلي داره،... الحمدا... چيزي هم کم نداره [اسکناس گرفته را پس مي دهد .منتظر جواب است. جوابي نمي شنود .]

پيرزن: [در ادامه] مثل بعضي از اين پسران نيست که... استغفرا... خب چي شد؟
دختر: آخه من ...

پيرزن: [حرف او را قطع مي کند.] خيلي دلش بخواد، دختر به اين خوبي، با حيا نجيب] . دختر با شنيدن اين کلمات روسري خود را به جلو مي کشد .]

دختر: مي تونم ببينمش؟

پيرزن: چه خبره؟

دختر: خب... پسر تون رو از نزديك ببينم. چند کلمه اي با هم صحبت کنيم، مي دونيد بايد ...

پيرزن: [حرف دختر را قطع مي کند.] اصلاً ...

دختر: [در ادامه] بايد يه جوري به تفاهم برسيم ...

پيرزن: اصلاً از اين قرارا خوشم نمي آد. خرجش يه جعبه شيرينه و يه دسته گل. قرار تو خونه... نه تو پارک و خيابون و چه مي دونم کافه تري... مري ياها ...از اون گذشته الان اينجا نيست .

دختر: کجاست؟

پيرزن ... :

دختر: کجا؟

پيرزن ... :

دختر: ... کي مي آد؟ ...

پيرزن :به زودي... اين آخرين مأموريتشه. مي خوام تا اومد دستشو بند کنم. [از کيفش

خودکار و تکه کاغذی سفید در می آورد. [شماره تلفنتو بده تا وقتی پسرم اومد بیایم خواستگاریت... پسر خوبیه ها ...]

[دختر به این طرف و آن طرف نگاه می کند .]

پیرزن: [متوجه حرکات دختر می شود.] دختر جون استخاره نداره ...

[دختر کاغذ و خودکار را می گیرد.] دستت درد نکند. [دختر شماره تلفن و اسمش را روی کاغذ می نویسد .]

به به ... چه اسمی... سحر خانم ...

[دختر نگاهی به این طرف و آن طرف می اندازد و کاغذ را به پیرزن داده به راه می افتد .]

دختر: [قبل از خروج] منتظرم .

[دختر به راه می افتد]

پیرزن: [بلند] سحر خانم... [دختر می ایستد] عکس داری؟

دختر: [متوجه منظور پیرزن می شود ...]

پیرزن: می خوام بفرستم برای پسرم .

دختر: [عکسی از کیف درآورده به پیرزن می دهد.] قسمت شما شد... خداحافظ .

[دختر از صحنه خارج می شود .]

پیرزن: [عکس را می بوسد] قسمت من...؟! !

[موسیقی حزن انگیز].

[پیرزن آلبوم کوچکی را از داخل کیفش درمی آورد تا عکس سحر را در آن قرار دهد . به ناگاه عکس های دختران دیگری از آلبوم به روی زمین پاشیده می شود.

پیرزن آنها را جمع می کند. می بینیم چندین دختر مزین به لباس عروس را که قاب عکس به دست در انتهای صحنه نمایان می شوند . پیرزن به سمت قاب ها رفته و

عروسان خیالی خود را می بوسد .

انتهاي اين قاب عكس ها، قاب عكسي است نامعلوم. پيرزن به سمت آن قاب رفته،
پارچه مقابل آن را کنار مي زند. چهره رزمنده اي نمايان مي شود. در گوشه قاب
عكس روبان سياهي ديده مي شود. پيرزن با عشق و علاقه عكس را مي بوسد. گريه
مي کند .
موسيقي به اوج مي رسد. نور صحنه رفته رفته همزمان با موسيقي محو مي شود .]

تاريكي]

[